

تک و تنها

توی دنیای به این بزرگی!

سرشناسه: نیلسون، اولف، ۱۹۴۸ - م.

Nilsson, Ulf

عنوان و نام پدیدآور: تک‌وتنها توی دنیای به این بزرگی! / نویسنده

اولف نیلسون؛ تصویرگر اوا اریکسون؛ مترجم فریده خرمی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۳۲ ص.؛ مصور (رنگی).

فروست: نشر آفرینگان؛ ۱۰۶.

شابک: ۳۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۵۳-۰۱-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: When we were alone in the

world

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های اجتماعی

شناسه افزوده: اریکسون، افا، ۱۹۴۹ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Eriksson, Eva

شناسه افزوده: خرمی، فریده، ۱۳۳۸ - م، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۱ ت ۹۸۱ ن ۳۰۰ د۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۹۰۷۹۰۵

تک و تنها توی دنیای به این بزرگی!

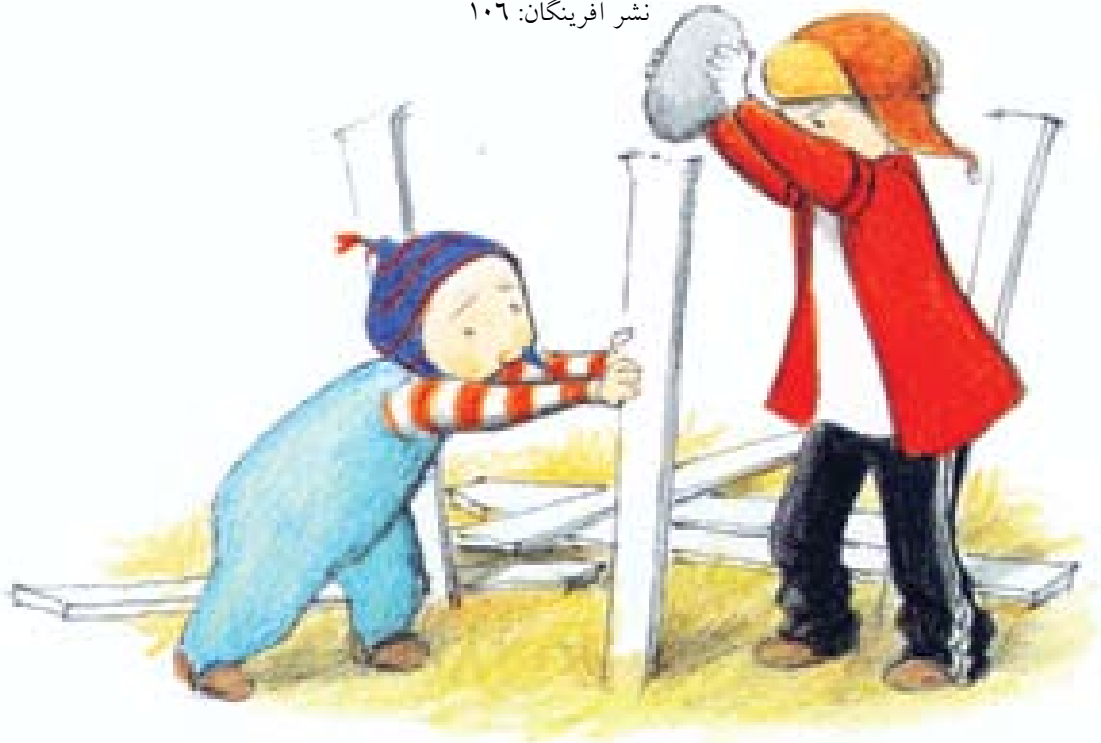
نویسنده: اولف نلسون

تصویرگر: اوا اریکسون

ترجمه فریده فرمی



نشر آفرینگان: ۱۰۶



این کتاب ترجمه‌ای است از:

***When we were
alone in the world***

Ulf Nilsson
Gecko Press, 2009



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه مبین،

شماره ۴، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس



اولف نلسون

تک و تنها توی دنیای به این بزرگی!

تصویرگر: اوا اریکسون

ترجمه فریده خرمی

چاپ اول

۲۲۰۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۱

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۷۵۳-۰۱-۰ ISBN: 978-600-6753-01-0

۳۰۰۰ تومان



یک روز در مدرسه یاد گرفتم بگویم ساعت چند است. ساعت نه، ساعت ده، ساعت یک، ساعت دو.

بابام هر روز ساعت سه می‌آمد دنبالم. اما آن روز نیامده بود. بالاخره خودم تنهایی راه افتادم و رفتم خانه. خانه ما همین جاهاست. آخر همین خیابان. اما بابام چرا نیامده بود؟ یعنی چه شده؟



درِ خانه قفل بود. داد زدم، مامان! بابا! اما آن‌ها خانه نبودند. با
خودم گفتم لابد گم شده‌اند، داداش کوچولوم هم گم شده.
فهمیدم. همه‌شان مرده‌اند. حتماً یک چیزی شده. شاید رفته‌اند
زیر کامیون.



روی پله‌ها نشستم و گریه کردم. غم‌انگیزتر از این نمی‌شد. مگر من
چند سالم بود؟ شش سال. یک پسر شش‌ساله که تنهای تنها مانده. تازه
در خانه‌مان هم قفل بود. تک و تنها توی دنیای به این بزرگی!
چه بلایی سر داداش کوچولوم آمده؟
شاید آن موقع که مامان و بابا رفتند زیر کامیون، داداشم در مهدکودک
بوده؟

بدو بدو رفتم مهدکودک. مهدکودکش خیلی دور
نیست. داداشم داشت توی زمین بازی روی سر یک
دختر کوچولوی پستانکی ماسه می ریخت.



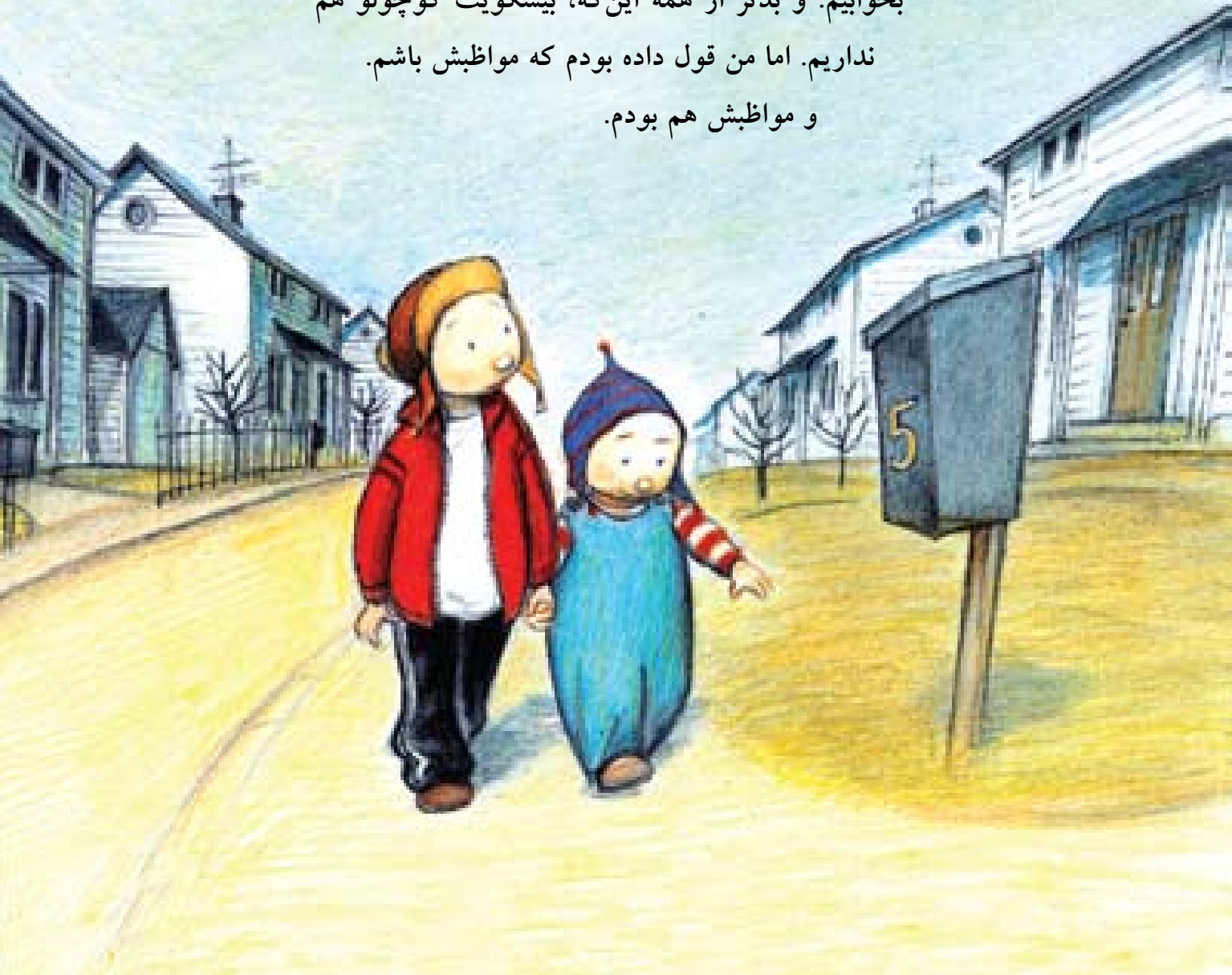


بغلش کردم و زدم زیر گریه. با تعجب نگاهم کرد. باید فوری گریه‌ام
را تمام می‌کردم. نباید می‌فهمید وضعمان چقدر بد است. اگر می‌فهمید
غصه می‌خورد.
گفتم: «حالا دیگر فقط من و تو مانده‌ایم. تک و تنها توی این دنیا. اما من
مواظبتم. خیلی خیلی خوب مواظبتم. همه چیز عین اولش می‌شود.»

معلم داشت می دوید دنبال دختر بچه‌ای که از نرده‌ها بالا رفته بود.
دست داداش کوچولوم را گرفتم و یواشکی در رفتیم. راه افتادیم
سمت خانه.



همه چیز عین اولش می شود! اولها وقتی داداش کوچولوم
از مهدکودک می آمد خانه، دوست داشت یک کم تلویزیون
نگاه کند. می نشست روی فرش و یک بیسکویت کوچولو
می خورد. چه مشکل بزرگی! از این به بعد نه خانه داریم، نه
فرش داریم، و نه تلویزیون. رختخواب هم نداریم که توی آن
بخوابیم. و بدتر از همه این که، بیسکویت کوچولو هم
نداریم. اما من قول داده بودم که مواظبش باشم.
و مواظبش هم بودم.






گفتم: «اول یک خانه می‌سازیم.»
از لابلای بوته‌ها یک چوب بلند پیدا کردم. به درد خانه ساختن
نمی‌خورد. اما می‌شد میلهٔ پرچم باشد.



«اول یک میلهٔ پرچم درست می‌کنیم.»
دستمالم را بستم بالای چوب و میلهٔ پرچم را فرو کردم توی زمین.
خیلی خوب. بدون مامان و بابا هم از پس کارها برمی‌آییم...
مامان و بابا! به آن‌ها که فکر کردم غمگین شدم. چشم‌هام پر از اشک
شد. اما نمی‌توانستم جلوی داداش کوچولوم گریه کنم. تازه دستمالم هم
بالای میله بود. یاد کامیونی افتادم که آن‌ها را زیر کرده بود. به جای گریه
کردن، عصبانی شدم.



من و داداشم دور و بر باغچه را گشتیم تا چیزهایی برای خانه ساختن پیدا کنیم. یک خانه کوچولوی قشنگ. می‌توانیم آنقدر توی آن زندگی کنیم که بزرگ بشویم. بزرگ که شدیم برویم دانشگاه. برادر کوچولوم چند تا چوب خشک به درد نخور پیدا کرد، اما شانس من خوب بود. پنج تا تخته سفید پیدا کردم که بابام می‌خواست با آنها نرده‌های تازه درست کند. تخته‌ها زیر مشما بودند.



ما طفلک‌های بی چاره نه میخ داشتیم،
نه چکش. اما با یک سنگ، تخته‌ها را
یک خرده توی چمن فرو کردیم. تخته‌ها
کمی لق بودند.



بعد روی سقف هم تخته گذاشتیم. این جوری خانه
کمی محکم‌تر شد.



خانه ما یک خانه کوچولوی سفید خوشگل بود. با یک میله
پرچم، توی زمین چمن. من خیلی به خودم افتخار می کردم.
نمی دانستم وقتی بزرگ شویم باز هم می توانیم توی آن خانه
زندگی کنیم یا نه. اما آن موقع می توانیم خانه بزرگ تری درست
کنیم. باز هم تخته داریم.



توی خانه، من دو تا رختخواب درست کردم، با شاخ و برگ درخت‌ها.
ما یک عالمه برگ خشک آوردیم که بتوانیم زیرشان بخوابیم.
گفتم: «پتوی برگی خیلی گرم و نرم است.»
برگ‌ها را ریختم روی داداش کوچولوم. جوری که زیر یک تپه بزرگ
برگ دراز کشید و با چشم‌های کوچولوش زل زد به من. بعد پلک زد و
گفت دلش می‌خواهد تلویزیون نگاه کند.



درست کردن تلویزیون واقعاً کار سختی

است. اما من دست به کار شدم و از توی

آشغال‌ها یک کارتن کهنه پیدا کردم. روی

جعبه یک سوراخ کندم به جای تصویر. با یک

جعبه کوچولوتر هم کنترل درست کردم. توی

کوله‌پشتی‌ام یک خودکار داشتم که آوردم و

دکمه‌ها را با آن روی جعبه کشیدم.

چوب خشک به درد نخور داشتم را

گذاشتم بالای تلویزیون، به جای آنتن. درست

مثل مال همسایه‌مان.





دکمه روی کنترل را فشار دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد. به صفحه تلویزیون نگاه کردم و گفتم: «باتری اش تمام شده. ای بابا، این روزها دیگر تلویزیون برنامه خوب ندارد.»
عین بابا حرف زد و عین او چانه ام را خاراند.

داداش کوچولوم گفت قبل از تلویزیون دیدن، بیسکویت
می‌خواهد، یا کمی کیک، یا کره.
می‌خواست گولم بزند. من خیلی خوب می‌دانستم که اجازه
ندارد کره خالی بخورد. اما حالا ما داداش‌ها باید هوای همدیگر را
می‌داشتیم، برای همین چیزی نگفتم.
چند تا هویج از باغچه سبزیجات کندم اما زیاد از آن‌ها خوشش
نیامد.





بعد یادم افتاد که می توانیم از همسایه مان چیزهایی قرض کنیم.
وقت هایی که توی آشپزخانه چیزی تمام می شود، آدم می تواند برود
و از همسایه قرض کند.

رفتیم خانه همسایه و در زدیم. همسایه ما یک پیرمرد بود که
سبیل داشت و جلیقه چهارخانه تنش بود.

پرسیدم: «می شود چند تا تخم مرغ به ما قرض بدهید؟»

کیک ترد
سه تا تفه مرغ را به هم بزنید و
با یک فنجان شکر
۲۰۰ گرم کره
یک فنجان و نیم آرد
یک قاشق پای شوری بیکینگ پودر
دو قاشق پای شوری شکر وانیلی
در ظرف پیرب شده بریزید و یک
ساعت در فر ۱۷۰ درجه پیزید.

سلامتی
ساعت چهار
دوشنبه

دندان پزشکی
چهارشنبه
چهاردهم ساعت ۸



همسایه رفت توی آشپزخانه.

صدا زد: «سه تا تخم مرغ. شکسته باشند بهتر است.»

همسایه یک کاسه برای تخم مرغ‌ها پیدا کرد.

«و یک فنجان شکر.»

همسایه انباری آشپزخانه را با دقت گشت.

من بلد بودم چطوری کیک درست کنم. دیگر چه چیزی لازم

داشتیم؟

«و کمی کره. و کمی آرد و یک قاشق چایخوری شکر وانیلی.»

پیرمرده با کاسه برگشت. هرچه خواسته بودیم توی کاسه بود.

داداش کوچولوم با خوشحالی گفت: «کره!»



ما همه چیز را هم زدیم، با آتن.
مایع کیکمان معرکه بود. اما نمی دانستم چطور با آن کیک درست
کنم. چطور می شود بدون فر کیک درست کرد؟
به نظر داداش کوچولوم مایع کیک همان طوری هم خوب بود.
دستش را یگراست می برد توی کاسه و از آن می خورد.





سرش که به خوردن گرم بود، من برنامه تلویزیونی خودم را
ساختم: یک پنگوئن کوچولو بود.
توی جعبه جست می زدم و می خواندم: «پنگو، پنگو.»
داداش کوچولوم خوشش آمد. از خنده غش و ریشه می رفت.
مایع کیک مالیده بود روی موها و هر دو تا دستش.
من خواندم: «پنگو، پنگو.»

داداشم خیلی خوشحال بود چون هنوز چیزی نمی دانست. یک روزی،
وقتی بزرگ تر شد، همه آن قصه غم انگیز را برایش تعریف می کنم.
«خب، داداش کوچولوی عزیزم، روزی روزگاری ما پدر و مادری
داشتیم، اما...»
باد از لابلاي دیوارهای شل و ول توی خانه می آمد. آدم خجالت
می کشید.





گریه‌ام گرفت.

داداش کوچولوم گفت: «پنگو ناراحت.»

و من برایش تعریف کردم که پنگو ناراحت است چون مادر و پدرش رفتند زیر یک کامیون قرمز گنده که روی یخ سر خورده. بعد از آن پنگو و خواهر کوچولوش نمی‌توانستند بروند توی کلبه. بیرون کلبه نشسته بودند و داشتند یخ می‌زدند.

پنگو بیش‌تر و بلندتر گریه کرد.

برادر کوچولوم گفت: «یکی دیگر.»

یک برنامه دیگر توی تلویزیون می‌خواست. من هم همین‌طور.



بعد یک نفر از لای درز دیوار توی خانه را نگاه کرد.
بابا بود.

«خدای من! ما خیلی نگران شده بودیم. از مهدکودک به ما تلفن
کردند...»

یک نفر تخته‌ها را از روی سقف بلند کرد.
مامان بود.

«ما با عجله از سر کار آمدیم.»

بعد ما را بغل کردند و بردند توی خانه.
خانه کوچولو خودبخود داغان شد.
فقط از یک چیز سر در نمی آوردم.
پرسیدم: «پس کامیون چه شد؟»
مامان گفت: «کدام کامیون؟»





آن‌ها به ما ساندویچ دادند اما داداش کوچولوم آن‌قدر سیر بود که
نمی‌توانست چیزی بخورد.

ما یک کم تلویزیون تماشا کردیم. برنامه خنده‌داری بود.
مامان پرسید: «تو مدرسه چه کار کردی؟ چرا زود آمدی خانه؟»
گفتم: «ساعت یاد گرفتم. ساعت نه، ساعت ده، ساعت یک، ساعت دو.»
مادر ساعتش را به من نشان داد.
«ساعت نه، ساعت ده، ساعت یازده، ساعت دوازده، ساعت یک،

ساعت دو.»